خاطرات روزانه آنی

داستان کوتاه

(از سری داستان‌های کوتاه مرتبط با "حماسه دارن شان")

نویسنده: دارن شان

مترجم: فاطمه نوروزی‌منش

خاطرات روزانه‌ای که در ذیل شرح‌شان آورده شده، بخش هایی از بایگانی سری داستان‌های دارن شان[1] هستند که توسط رئیس بایگانی برای ما قابل دسترسی‌اند. این مدارک، از خاطرات روزانه‌ی آنی شان[2] گرفته شده. آنی وقتی برادرش برای اولین بار با آقای کرپسلی[3] را در سیرک عجایب رو در رو شد، خیلی کوچک بود و این صفحات، حول و حوش همان زمان نوشته شدند. او هیچ تاریخی را درج نکرده، و گرچه ما می‌توانستیم تاریخِ ثبتِ آن‌ها را وارد کنیم، ترجیح دادیم این خاطرات را همان‌طور که نوشته شده‌اند، نشان دهیم. هیچ غلط املایی‌ای اصلاح نشده و متنِ پیشِ رو دقیقاً همانی است که در خاطرات بود.

خاطرات روزانه آنی شان

چهارشنبه. امروز نمره‌ی ۹ از ۱۰ تو امتحان تلفظم گرفتم. مامان[4] می‌گه من دائم در حال پیشرفتم. مایا[5] یه یویوی جدید آورد و طرز کارشو نشون‌مون داد. اون کارای زیادی بلده با یویو انجام بده. از بابا خواستم که برای جشن تولد سال بعدم، یویو بخره. اما این خیلی طول می‌کشه. کاش همین الان یکی‌اش رو داشتم. من از سبر کردن بدم می‌آد.

پنج‌شنبه. دارن یه خبرایی داره. یکی از دوستای خنگش، یک برگه راجع به یه‌جور سیرک، به اسم صیرکه اعجاب پیدا کرده. آدمای اونجا عجیب‌الخلقه‌اند. می‌گه اونجا پسرِ ماری، مرد گرگی و زن ریش‌دار، داره. خیلی باحاله. اون می‌خواد بره اونجا، ولی فکر نکنم راهش بدن. منم خیلی دوست دارم برم، اما می‌دونم حتی اگه بتونه بره، منو با خودش نمی‌بره. مهم نیست. وقتی بزرگتر شدم، به هر صیرکه اعجابی که خواستم، می‌رم و اونو هم با خودم نمی‌برم. واقعاً دوست دارم که یه زن ریش‌دار رو ببینم. ریش داشتن باید خیلی ترسناک باشه. امیدوارم من یکی ریش درنیارم.

جمعه. دارن می‌خواد به سیرک عجایب بره (اون تلفظ صحیحش رو بهم گفت)! استیو[6] بلیت گرفته و دوتایی با هم می‌رن. قایمکی می‌رن؛ چُن اگه مامان و بابا بو ببرن، بهشون اجازه‌ی رفتن نمی‌دن. چرا همه‌ی اتفاقات خوب برای دارن می‌افته؟ چرا هیچ‌وقت از این بلیت‌های نمایش‌های وحشت گیرِ من نمی‌آد؟ مسخره‌ست. اما اون گفت از اونجا برام یه چیزایی می‌آره؛ پس، اون‌طورها هم که فکر می‌کردم، بد نشد. امیدوارم اونجا حالش خوب باشه. نمی‌خوام که مرد گرگی یا پسر ماری اونو بخورن!

شنبه. دارن امشب با استیو رفت. به مامان و بابا گفت که تو خونه‌ی استیو می‌مونه. ازش خواستم یه عکس از زن ریش‌دار برام بیاره، اما گفت که فکر نمی‌کنه بذارن اونجا از دوربین استفاده کنه. اگه اونو به خاطر این مسئله بگیرن، تا ابد همون‌جا می‌مونه! هه‌هه‌هه!

---

[1] Darren Shan
[2] Annie Shan
[3] Mr Crepsley
[4] در ابتدا، به این اشاره شده که خاطرات، با غلط‌های املایی همراه است. برای همین، سعی‌ام در این بوده که این غلط‌ها را در متن ترجمه‌شده نیز وارد کنم – م.
[5] Maya
[6] Steve

یک‌شنبه. دارن گفت سیرک عجایب محشر بود. برام یک عنکبوت اسباب‌بازی آورد تا باهاش بازی کنم. می‌گه کُپ مادام اوکتا[1] است؛ عنکبوتی سمّی توی نمایش، که در حالی که همه‌ی مردم داشتن تماشاش می‌کردن، بزغاله‌ای رو کشت. نیشش باید خیلی وحشتناک بوده باشه! تازه، برام شکلات تارعنکبوتی هم آورد که خیلی خوشمزح بود. مجبورش کردم همه‌چیزِ سیرک رو برام تعریف کنه. مو به تن آدم سیخ می‌شه. مرد گرگی بازوی زنی رو کَند و مردی که صاحب سیرک عجایب بود، اونو تو جای قبلی‌اش دوخت! الان بیشتر از هر وقت دیگه‌ای آرزو می‌کنم که ای‌کاش می‌شد به سیرک برم، اما انگار دارن اون‌طور که نشون می‌ده، از نمایش خوشش نیومده. رنگش پریده و بیشتر از زمانی که سرما می‌خوره، می‌لرزید. تازه‌اشم، اون خودش تنهایی به خونه برگشت و به مامان و بابا گفت که با استیو دعواش شده. راجع به استیو پرسیدم، اما لام تا کام از اون حرف نمی‌زنه. نمی‌دونم چرا.

دوشنبه. از مرد گرگی و اون عنکبوته کابوس دیدم. خواب دیدم که مرد گرگی بازوم رو کَند. بعد، عنکبوتی با تارهاش، دوباره اونو سرِ جاش وصل کرد. اما بعدش، من به عنکبوت تبدیل شدم. خیلی ترسناک و مخوف بود. کاشکی دوباره امشب این خواب رو ببینم!

سه‌شنبه. امروز صبح خیلی زود بیدار شدم. رفتم دستشویی. درِ اتاق دارن باز بود و دیدم که تو تختش نیست. طبقه‌ی پایین رو چک کردم، اما اونجا هم نبود. بعداً، صداش رو شنیدم که قبل از اینکه مامان و بابا بیدار شن، وارد خونه شد. برگشت توی تختش، و وقتی برای رفتن به مدرسه صداش کردن، خودشو به خواب زد. نمی‌دونم کجا رفته بود یا چه کار می‌کرد. دارم برای اینکه ازش بپرسم، می‌میرم؛ اما این‌طوری اون فکر می‌کنه من می‌خوام زیرآبش رو بزنم. امشب، حتی عجیب‌تر شده. همه‌ی شب رو تو اتاقش بود و فقط برای شام پایین اومد و عینِ روحی، سفید شده بود. مامان فکر می‌کنه اون مریض شده، اما به نظر من اون بیشتر ترسیده تا اینکه مریض شده باشه.

چهارشنبه. حال دارن بهتر شده. می‌خنده و سرحاله. حتی امشب با پول خودش پیتزا خرید و به منم یه تیکه ازش داد! پسرها واقعاً **عجیب‌اند!**

شنبه. با مامانی رفتم خرید. چهار بسته‌ی بزرگ پر از لباس و کلاه‌های قشنگ خریدیم. نمی‌تونم سبر کنم تا اونا رو بپوشم. وقتی برگشتیم، دارن در حال نواختن فلوت بود. فقط یک سوت باریک بود، اما اون بهش فلوت می‌گفت. مامان فکر می‌کرد نواختن دارن فوق‌العاده است، اما از نظر من، هیچم این‌طوری نبود. من خیلی بهتر می‌تونستم بنوازم. دارن می‌گه که اونو پیداش کرده. چرا هیچ‌وقت من چیزایی مثل اونو پیدا نمی‌کنم؟ تُف!

چهارشنبه. این هفته، خیلی کم دارن رو دیده‌ایم. او همه‌اش تو اتاقشه و تمام مدت مشغول نواختن اون فلوت مسخره‌ی لعنتی‌اشه. سر درنمی‌آرم چرا این‌قدر به اون علاقه‌مند شده. اگه فلوت من بود، تا الان دیگه برام کسل‌کننده شده بود. مامان می‌گه ممکنه وقتی دارن بزرگ شد، یه آهنگساز شه. اما فکر نکنم اون چندان عرضه‌ی این کار رو داشته باشه. حتی نمی‌ده یه امتحانی کنمش. بی‌شعور!

---

[1] Madam Octa

جمعه. بابا، دارن رو مجبور کرد که بذاره با فلوتش بنوازم. اما به محض اینکه بابا رفت، ازم قاپیدش. تمام مدت تو اتاقش می‌شینه و یه سره مشغول نواختنه. دیگر از این وضع داره حالم به هم می‌خوره. فردا می‌رم اونو ازش می‌گیرم و خُردش می‌کنم و می‌اندازمش دور. این درس خوبی واسش می‌شه که بذاره با وسایلش بازی کنم و در ضمن، دست از این بی‌شعوربازی‌هاش برداره!

شنبه. آه، نه! اوه، خواهش می‌کنم! متأسفم! منظوری نداشتم! باید به من می‌گفت. من نمی‌دونستم. فعلاً باید نوشتن رو بذارم کنار. باید سریع به بیمارستان بریم. اوه، خواهش می‌کنم نذارید بمیره. خواهش می‌کنم!

بیست‌ویکم تیر ۱۳۹۳